



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

www.roshdmag.ir

ISSN: 1606-9234

ماهنامه‌ی آموزشی،

تحلیلی و اطلاع‌رسانی

ویژه‌ی آمادگی و پایه‌ی اول دبستان

کودک رشد



• دوره‌ی نهم و دهم • شماره‌ی بی‌دری ۱۷۶ • دی ۱۳۹۴ • ۸۰۰۰ ریال • ۳۲ صفحه





وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

رشد کودک • شماره ۴
مادنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
ویژه‌ی آمادگی و پایه‌ی اول دبستان



مدیر مسئول: محمد ناصری
سر دبیر: مجید راستی
مدیر داخلی: طاهره خردور
ویراستار: شراره وظیفه شناس
طراح گرافیک: میترا چرخیان

کارشناس و مسئول شعر:
شکوه قاسم نیا

شورای برنامه ریزی:

محبت‌الله همتی، شهرام شفیعی،
افسانه گرمارودی، مجید راستی



دوره‌ی بیست و دوم • دی ماه ۱۳۹۴
شماره‌ی پی درپی ۱۷۶
ویژه‌ی آمادگی و پایه‌ی اول دبستان

نشانی: تهران، خیابان کریمخان زند،

خیابان ایرانشهر شمالی

دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

صندوق پستی: ۶۵۸۸-۱۵۸۷۵ • تلفن: ۰۲۳۰-۸۸۴۹۰
خوانندگان رشد...

شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به

مرکز بررسی آثار مجلات رشد به نشانی زیر بفرستید:

نشانی: تهران، صندوق پستی: ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵

تلفن: ۰۵۷۷۲-۸۸۳۰۲۱ - نمابر: ۰۱۴۷۸-۸۸۳۰

وبگاه: www.roshdmag.ir

رایانامه: Koodak@roshdmag.ir

شمارگان: ۰۰۰۰۸۳ • امور مشترکین: ۵۶۵۵۵۵۳۶۷۳۳۷۷

چاپ: شرکت افست (سهامی عام)

روی جلد: حدیثه قربان

به نام خدای مهربان

یک حرف و دو حرف ۱

چند روز از این ماه ۲

مامان قدسی • سگ‌ی پول ۳

قصه‌های کوچولو ۴

سرگرمی ۵

افسانه • لباس موشی ۸

ماهک و ماهی ۱۰

شلی شکمو ۱۱

بازی • وقت استراحت ۱۲

کی به کی کمک می‌کند؟ ۱۴

شعر ۱۶

قلقلک ۱۸

من و بغل دستی‌ام ۱۹

قصه، نمایش • خواب زمستانی ۲۰

قصه‌های مدرسه‌ای ۲۲

کار دستی • سنگ‌ها ۲۴

کی بود، کی بود؟ • گوزنی بود ۲۶

کج یا راست ۲۸

کوچک یا بزرگ ۲۹

بازی، ورزش ۳۰

قصه دیدنی • پسر و آینه ۳۲

شعر ماه • سلام ای محمد (ص) ۳۳





تصویرگر: حدیثه قربان

روست من سلام!

پاییز رفت، زمستان آمد. در زمستان، هوا سرد می شود. برف می بارد. همه جا سفید می شود. سفید مثل دیوار سفید، مثل ملافه ی سفید، مثل پَرهای سفید، مثل دندان های سفیدِ خودت. یا مثل....
- مثل کاغذ سفید.
دُرُست است! حالا زمستانِ کاغذی را با مدادرنگی هایت، رنگی کن. قشنگ کن. با چی؟
- با نقاشی.
- پس به خودت بگو آفرین.
- آفرین!

دوست تو: سردبیر

۸ دی - تولد حضرت محمد (ص)

تولد پیامبر گرامی ما بود. خانم معلّم از پاکیزگی پیامبر برای ما حرف زد.

او گفت: «حضرت محمد (ص) همیشه پاکیزه بودند و دوست داشتند که بچه‌ها هم، لباس و دست و روی تمیز داشته باشند.»
یکی از بچه‌ها گفت: «خانم، من هر وقت سُر فِه یا عطسه می‌کنم، با دستمال جلوی دهانم را می‌گیرم.»

یکی دیگر گفت: «خانم، من هم ناخن‌هایم را کوتاه می‌کنم و تمیز نگه می‌دارم.»

من هم گفتم: «خانم، من همیشه اُتاقم را تمیز نگه می‌دارم، هر شب هم کیسه‌ی زباله را در سطل سَر کوچه می‌گذارم.»
خانم معلّم گفت: «آفرین به همه‌ی شما که می‌خواهید مثل پیامبر تمیز باشید!»

بعد همه با هم گفتیم: «پیامبر عزیز، تولدت مبارک!»



● طاهره خردور

● تصویرگر: نوشین بیجاری



۳ تا ۸ دی
هفته‌ی وحدت



۴ دی
تولد حضرت عیسی (ع)



۵ دی
روز ایمنی در برابر زلزله



۲۹ دی
تولد امام حسن عسکری (ع)

سگه‌ی پول

نامر نادری
تصویرگر: سحر حقگو



خاور سلطان در کارهای خانه به مامان قُدسی کمک می‌کرد. آن روز زهرا با خاور سلطان به مغازه‌ی سرکُچه رفت تا مداد بخرد. زهرا، مداد را خرید. وقتی با خاور سلطان به خانه برمی‌گشت، یک سگه‌ی پول پیدا کرد. خوش حال شد، آن را برداشت و تا خانه دوید. مامان قُدسی، کنار حوض به گُلدان‌ها آب می‌داد. زهرا، سگه را نشان داد و گفت: «مامان جان، این را تو کُچه پیدا کردم.» مامان قُدسی آخم کرد و گفت: «چرا آن را برداشتی؟ باید آن را سَر جایش برگردانی.» زهرا پرسید: «چرا؟»

مامان قُدسی با مهربانی گفت: «چون که این پول مال تو نیست و صاحب دارد. صاحبش هم حتماً بر می‌گردد تا پولش را پیدا کند.»

مامان قُدسی و زهرا از خانه بیرون رفتند. زهرا دوید و سگه را همان جایی که پیدا کرده بود، گذاشت.

مامان قُدسی، همسرِ امام خمینی^(ره) بود.



یک گوله برف

خرگوش کوچولو خواب بود که یک دفعه یک گوله برف از آسمان افتاد روی کله‌ی خرگوش.

خرگوش گفت: «آخ!» و گوله برف را از روی سرش انداخت پایین. آن وقت رخت‌خوابش را جمع کرد، گذاشت روی کولش و گفت: «این جا دیگر جای من نیست.» و بدو بدو رفت.

یک کم دورتر، یک جای گرم‌تر ایستاد. رخت‌خوابش را روی زمین گذاشت و بلند گفت: «آخیش!»

اما تا آمد بخوابد، گوله برف از راه رسید. خرگوش عصبانی شد. دوباره رخت‌خوابش را کول کرد و راه افتاد و رفت، اما هر جا رفت، گوله برف هم دنبالش آمد.

خرگوش بدو، گوله برف بدو. تا این که رسیدند به جای اولشان. خرگوش رخت‌خوابش را سرجایش گذاشت و گفت: «اصلاً برای

چی دنبال من می‌آیی؟»

گوله برف بالا پرید، پایین پرید،

سُرخ شد، سفید شد، اما تا

آمد جواب بدهد،

از خجالت آب شد.

زمستان تمام شد ●



محمدرضا شمس

یک ذره آفتاب

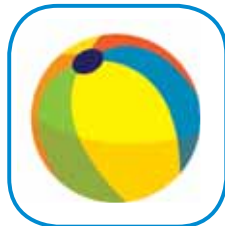
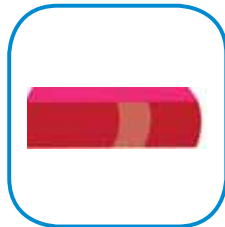
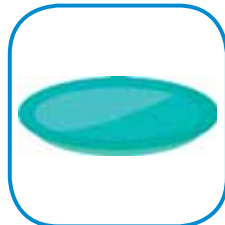
گرمای خورشید به آدم‌برفی رسید. آدم‌برفی گرمش شد.
یک قطره عرق ریخت. بعد دو قطره و سه قطره و چهار قطره.
ننه‌سرما او را دید و گفت: «انگار بد جوری گرما خورده‌ای!»
آدم‌برفی گفت: «نه، فقط یک ذره خورده‌ام!»
بعد یک قطره، دو قطره، سه قطره و چهار قطره‌ی دیگر عرق ریخت.
ننه‌سرما، آدم‌برفی را به خانه‌اش بُرد. خانه‌ی ننه‌سرما یک کُلبه‌ی گردِ یخی بود که
به جای دود، دانه‌های برف از آن بیرون می‌آمد.
وسط اتاق یک کُرسی بلوری گذاشته بودند که توی منقلش به جای زغال،
گوله‌های دُرشت برف بود. آدم‌برفی زیر کُرسی دراز کشید و گفت: «آخیش!»
چه خُنک است! جگرم حال آمد.» و چشم‌هایش را بست و خوابید.
وقتی بیدار شد، بوی آتش یخ توی اتاق پیچیده بود. ننه‌سرما توی یک کاسه‌ی بلور،
آتش یخ ریخت و به آدم‌برفی داد. آدم‌برفی هورت هورت آتش یخ را سر کشید.
بعد رفت بیرون، برف بازی کند. یک مرتبه برگشت و پرسید: «ننه‌سرما،
می‌شود اگر من حالم خوب نشد، بیایم این‌جا، به من آتش یخ بدهید؟»
ننه‌سرما گفت: «آره که می‌شود. چرا نمی‌شود؟ هر وقت گرما خوردی، بیا این‌جا،
تا به تو آتش یخ بدهم.»





مجید عمیق
تصویرگر: حسین توکلی

این شکل‌ها را پیدا کن.





در این شکل چند تا کتاب می‌توانی پیدا کنی؟



لباسِ موشی

تاپ تاپ خمیر، شیشه پر پنیر، دست کی بالا بود؟ دست همه! هر کی آن جا بود، دستش را بالا برده بود و می گفت: «من، من...» آقا موشه هم دستش را بالا برد و گفت: «لطفاً ساکت! بگذارید حرف بزنم.» اما سوزن و قیچی و متر خیاطی و نخ آن قدر سر و صدا راه انداخته بودند که صدا به صدا نمی رسید و کسی صدای آقا موشه را نمی شنید. چند روز پیش آقا موشه پارچه ای برده بود خیاطی تا برایش لباس دامادی بدوزند. قرار بود آن روز لباسش آماده باشد. وقتی ساعت مغازه ده تازنگ زد، آقا موشه که وقت شناس بود، وارد مغازه ی خیاطی شد. لباس دامادی اش را دید و گفت: «وای! چه قدر قشنگ شده!»

قیچی و نخ و سوزن و متر خیاطی یک صدا گفتند: «مبارک است آقا موشه!» آقا موشه گفت: «متشکرم دوستان من! وقتی این لباس را بپوشم، قشنگ ترین داماد موشی دنیا می شوم. دلم می خواهد از تک تک شما تشکر بکنم، اما نمی دانم از کی باید بیش تر تشکر کنم.» متر خیاطی پرید وسط حرف آقا موشه و گفت: «خُب، معلوم است، از من! من بودم که دست و پا و تن تو را اندازه گرفتم.»

قیچی گفت: «نه خیر، آقا موشه باید از من تشکر کند که پارچه اش را با دقت بریدم.» سوزن داد زد: «نه آقا موشه، قیچی فقط قیچ قیچ کرده. متر هم فقط روی پارچه دراز کشیده، اگر من و نخ نبودیم، لباس تو دوخته نمی شد. پس فقط از ما تشکر کن.»

متر و قیچی پریدند که سوزن را بگیرند، اما سوزن، نخ را از زیر پای آن ها کشید و متر و قیچی تالایی افتادند.

ولی دوباره، با داد و فریاد رفتند سراغ سوزن.

ساعت مغازه، دینگ دینگ یازده بار زنگ زد. آقا موشه





صدای زنگ را شنید. داشت دیرش می‌شد، اما سوزن و نخ و قیچی و
متر توی آن همه سر و صدا، صدای زنگ را نشنیدند.
آقا موشه لباس دامادیش را از روی جا لباسی برداشت. عقب عقب از
مغازهی خیاطی بیرون آمد و به طرف لانه‌اش دوید.
توی لانه‌ی آقا موشه عروسی بود، اما هنوز هم که هنوز است،
توی مغازهی خیاطی سر و صدا و دعواست.

ماهی و ماهی



هدی حدادی
تصویرگر: مهسا تهرانی



تو با صدای بلند داستان **ماهی و ماهی** را تعریف کن.

شلی شکمو



بُشقابہ از آسمان آرام آرام آمد پایین.
شلی شکمو پرید بالا و داد کشید: «وای چه بُشقابی!
چه قدر بزرگ! پُر از غذا!»
این قدر پرید، این قدر پرید کہ دستش رسید بہ لبہی بُشقابہ. از آن
آویزان شد. یک مرتبہ بُشقابہ رفت بالا... بالای بالا... بہ آسمان.
رسید بہ یک سیّارہ.
بُشقابہ نشست روی سیّارہ و آدم‌های آن سیّارہ دوان دوان آمدند.
شلی شکمو را دیدند.
داد کشیدند: «ہَ! ہَ! ہَ! بُشقابہ برای ما غذای خوب آورده!»
شلی شکمو ترسید. خیال کرد آدم‌های آن سیّارہ می‌خواهند او را
بخورند. اما نخوردند.
بُشقابہ را برداشتند و رفتند.
شلی شکمو خندید و گفت: «چه خوب این آدم‌ها، من را ندیدند!»

وقت استراحت

نام هر شکل را مانند
نمونه، در جدول بنویس.



در کلاس چیزهایی است
که در زمستان استفاده
می شود، آن ها را پیدا کن.

این پسر نمی داند ساعت
مچی اش را کجا گذاشته
است. به او کمک کن تا
ساعتش را پیدا کند.

این پسر شکل کدام
حیوان را نقاشی می کند؟
نام حیوان را در دفترش
بنویس.



در هر طبقه‌ی کتابخانه چند
کتاب می‌بینی؟ کنار هر طبقه
تعداد کتاب‌ها را بنویس.

کار کدام یک از
بچه‌ها نادرست
است؟ چرا؟

فکر می‌کنی شال پسر
چه رنگی است؟
آن را رنگ کن.

کی به کی کمک می کند؟



مادر سوفی مریض است و تب دارد.
دکتر گفته بود که نباید از جایش بلند شود،
اما او باز هم توی خانه راه می رود.
پدر سوفی می گوید: «این طوری، حالت
هیچ وقت خوب نمی شود.»



پدر به بچه ها می گوید: «بگذارید
مادر استراحت کند. خودتان
می توانید روی نانتان کره بمالید یا
سوپتان را گرم کنید، مگر نه؟»
داداشِ سوفی جواب می دهد:
«معلوم است.»



سوفی می گوید: «باشد.»
ولی سوفی یادش می رود
اُجاق گاز را خاموش کند.
پدر آن را خاموش می کند.



دو تا بُشقاب هم از دستِ داداشِ او می‌افتد.
مادر دوباره با عجله سَر می‌رسد.



سوفی از پدرش می‌پرسد: «چرا تا وقتی ماما
مریض است، شما در خانه نمی‌مانید؟»
پدر می‌گوید: «من که امروز در خانه مانده‌ام، اما
بیش‌تر از این نمی‌توانم سَرِ کارم نروم.
تو هم نمی‌توانی همین طوری به مدرسه نروی.»
سوفی می‌گوید: «ولی فردا من نمی‌روم
مدرسه که به ماما کمک کنم.»
پدر می‌گوید: «آن وقت، هم تو به
دردسَر می‌آفتی و هم ما.»
سوفی می‌پرسد: «چرا؟»



پدر می‌گوید: «چون کار کسانی که با هم کار
می‌کنند به یک دیگر مربوط است، وقتی
کسی سَرِ کار نرود همه می‌فهمند که
غایب است. چه در دفتر کار، چه در
کارخانه، چه در مدرسه. آن وقت، یک
نفر دیگر باید کار او را انجام بدهد.
پس حالا که مادرت مریض است، باید
یک معلّم دیگر، کلاس مادرت را اداره کند.»
در این لحظه مادر سوفی از توی اُتاق داد می‌زند: «رومیزی یادت نرود، سوفی!»
سوفی جیغ می‌زند: «وای!» و با عجله می‌رود.



با هم سروده ایم:

خاتون حسنی، شاهده شفیع، اکرم کشایی، شکوه قاسم‌نیا، مهری ماهوتی، بابک نیک‌طلب، شراره وظیفه‌شناس



چتر

چترِ بابام سیاه بوده
برف اومده، سفید شده
پریده از دست بابا
تو برفا ناپدید شده

یَواشکی

سرد و سفید و یخمکی
می‌باره برفِ پشمکی
کاشکی همه‌ش بستنی بود
می‌خوردمش یَواشکی!





قلقلی

چه نرم و ناز و خوشگلی
کاموای زرد قلقلی!
بیا خودم بیافتم
بِشی کلاه فسقلی

تمبویرگر: سولماز جوشقانی

پس چی؟

خر گوش بازی گوشم
یخ زده هر دو گوشم
من که کلاه ندارم
پس چی باید بپوشم؟

گُر گُر گُر...

گُر گُر گُر، من آتیشم
سرد تونه، بیاین پیشم
می خوام که گرمتون کنم
خودم بخاری تون می شم





لطیفه‌ی با مزه

● علی به دوستش گفت:
«می‌توانی یک لطیفه‌ی با مزه بگویی؟»
دوست علی گفت: «خیار!»
علی گفت: «خیار که بی‌مزه است!»
دوست علی تندی گفت:
«فهمیدم، خیار شور!»



در مهد کودک

● امیر دلش نمی‌خواست به مهد کودک
برود. به مهد کودک زنگ زد و گفت:
«امیر امروز نمی‌تواند بیاید.»

مربی پرسید:
«امیر جان، شما کی هستید؟»
امیر گفت: «من پدرم هستم!»



ماهی‌های کم حرف

● پسر اولی: «می‌دانی چرا
ماهی‌ها نمی‌توانند حرف بزنند؟»
پسر دوّمی: «معلوم است. اگر
تو هم دهانت پُر از آب باشد
نمی‌توانی حرف بزنی.»

من خوابیدم

● مادر به دو تا بچه‌اش گفت: «هر
کدام‌تان زودتر بخوابید، یک نان قندی
خوش مزه به او می‌دهم.»
یک دقیقه بعد یکی از بچه‌ها به آرامی گفت:
«مادر جان نان قندی را به من بده. من زودتر خوابیده‌ام!»

احمد عربلو • تصویرگر: میثم موسوی



ظاهره خردور

من و بغل دستی‌ام

تمرین ریاضی

تمرین ریاضی داشتیم. بغل دستی‌ام از روی دست من نگاه کرد و نوشت. من ناراحت شدم. خانم معلم، ما را دید. تمرین ما را هم دید. هم جواب تمرین من غلط بود و هم جواب تمرین بغل دستی‌ام. خانم معلم هردوی ما را جریمه کرد. من یک بار تخته سیاه را پاک کردم و بغل دستی‌ام دو بار.

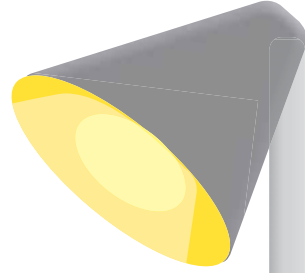


غایب

بغل دستی‌ام به مدرسه نیامده بود. خانم معلم اسم بچه‌ها را یکی یکی خواند و همه حاضر گفتند. من توی خیالم گفتم، وای چی شده، راه را گم کرده، حتماً گم شده. که خانم معلم اسم بغل دستی‌ام را خواند. یک هو گفتم: «غایب، گم شده!» خانم معلم تا شنید، تعجب کرد. کلاس شلوغ شد. همان موقع بغل دستی‌ام به کلاس آمد، گفت: «اجازه، حاضر!» بغل دستی‌ام خواب مانده بود.



خواب زمستانی



قصه گو: سلام بچه ها، فکر می کنید قصه ی نمایش
امروز ما چی هست. نمی دانید؟
پس برویم پیش عجیب و غریب. انگار قصه ی پروانه است.
(قصه گو به طرف عجیب و غریب می رود.)

قصه گو: باز چی شده؟

عجیب: (با غصه) حالش خیلی بد است. باید زودتر ببریمش دکتر.

غریب: باید به اورژانس خبر بدهیم.

قصه گو: اورژانس؟ برای کی؟

عجیب: برای این پروانه. حالش بد شده، مریض شده.

باید ببریمش پیش دکتر.

قصه گو: بگذارید بینم... نه حالش بد نیست. نگران نباشید.

فقط خوابیده و تا زمستان تمام نشود، از خواب بیدار

نمی شود.

عجیب: چرا؟

محمدرضا شمس
تصویرگر: نیلوفر برومند

۹۴ دی ۴



قصه گو: به خواب زمستانی رفته، پروانه
و کفشدوزک نمی توانند سرمای زمستان را تحمل کنند.
تمام زمستان را می خوابند.

عجیب: خوش به حالشان! چه قدر می خوابند!
قصه گو: البته این با خواب معمولی فرق دارد.
غریب: چه فرقی؟

قصه گو: فرقی این است که دمای بدن آنها پایین می آید و آرام آرام
نفس می کشند.

این طوری نیروی زیادی لازم ندارند و گرسنه نمی شوند.
غریب: چه خوب! (با عجیب راه می افتند).

قصه گو: کجا؟

غریب: می رویم پروانه را بگذاریم سر جایش و بعد هم سر جایمان
دراز بکشیم و لالا کنیم.

عجیب: می خواهیم تمام زمستان را بخوابیم، چون ما هم
عجیب و غریب زمستان خوابیم. (هر سه می خندند).

بچه ها، با دوستانتان نمایش های دیگری هم بازی کنید.





زنگ تفریح

محمد حسن حسینی

زنگ تفریح خورد، اما هیچ کس توی حیاط نیامد تا بازی کند .
آقای ناظم از بلند گو داد نزد، بچه ندو. هیچ کس نیامد خوراکی بخرد.
هیچ کس پای درخت خرما نیامد تا گربه‌ی مدرسه را لای شاخه‌ها نشان
بدهد. برای این که گربه توی ایوان نشسته بود و با چشم‌های خواب‌آلود
حیاط را نگاه می کرد. هیچ کس توی حیاط نبود.
فقط برف بود که از آسمان می بارید و حیاط را سفید می کرد.
درخت خرما لوی حیاط هم کم کم زیر برف، سفید می شد.
بچه‌ها از پنجره‌ی کلاس‌ها، برف را تماشا می کردند.
توی دلشان می گفتند: «خدا کند آن قدر برف ببارد که همه‌ی کوچه‌ها
و خیابان‌ها هم سفید بشوند! فردا تعطیل بشویم!
برویم برف بازی!»



زهرة پریخ ● تصویرگر: شیوا ضیایی

فسقلی

من یک کلاس اولی فسقلی هستم. معلّم ما می گوید: «آن که از همه کوچک تر است، باید جلوتر بایستد.»

من می روم و جلوی صف می ایستم.
معلّم ما می گوید: «آن که جلوی صف می ایستد باید حواسش را جمع کند.»

معلّم ما می گوید: «وقتی ورزش می کنیم و می گوییم، دست ها به جلو، دست ها بالای سر، حالا به چپ، حالا به راست، آن که جلوی صف است، باید دُرُست ورزش کند.»

معلّم ما می گوید: «آن که جلوی صف است، باید به موقع و با نظم و ترتیب حرکت کند، و گرنه راه را بند می آورد.»
وقتی می رویم گردش، معلّم ما می گوید: «آن که جلو صف است، باید مواظب باشد راه را اشتباه نرود، و گرنه بقیّه هم اشتباه می روند و گم می شویم.»

من فکر می کنم، وای! یک فسقلی مثل من،
چه قدر باید حواسش جمع باشد! ●



سنگ‌ها



بیایید با هم کاردستی درست کنیم.

سنگ‌ها هم شکل‌های جور و جور دارند:

چیزهایی که برای شکل‌سازی
لازم داری :

سنگ‌های ریز و کوچک - قلم‌مو
ماژیک رنگی - چسب مایع - آبرنگ



طرح و اجرا: طاهره عرفانی

رشد کودک ۴ دی ۹۴



با سنگ‌ها می‌توانی شکل‌های
دیگری هم درست کنی.



کی بود، کی بود؟ گوزنی بود

گوزنی بود که شاخ نداشت
به جای شاخ، شاخه گذاشت

رو شاخه‌ها جوونه بود
شکوفه دونه دونه بود

گوزنه داشت با شاخه‌هاش
قدم می زد یواش یواش

پرنده‌ها از آسمون
زود اومدن کنار اون

حلقه زدن دور و برش
هی لونه ساختن رو سرش

تو لونه‌ی پرنده‌ها
چی بود؟ فقط سر و صدا
این یکی قار و قار می کرد
گوزنه رو بیدار می کرد

اون یکی بق بقو بقو
داد می کشید: «پس دونه کو؟»

آخ! دو تا گنجشکِ کوچیک
دعوا می کردن جیک و جیک

گوزنه گفت: «باید برم
وای چه شلوغه رو سرم!»

افسانه شعبان‌تژاد ● تصویرگر: ثنا حبیبی راد





گُرْم گُرْم گُرْم دوید
زود با چهار تا سُم دوید

شاخه شو اون جا، جا گذاشت
گوزنی شد که شاخ نداشت





کج یا راست

پسرک درس کج و راست را خوب خوب بلد بود. پیر پیر بازی می کرد.
به یک بابابزرگ رسید. خودش را کج کرد و بابابزرگ را نگاه کرد. پرسید:
«بابابزرگ، من کج یا راست؟»

بابابزرگ خندید و گفت: «معلوم است که تو کجی.»
پسرک خندید و دوید. کمی جلوتر یک ماشین دید. یک طرف ماشین روی
چهارپایه بود. پسرک خندید و به ماشین گفت: «تو هم که کج شده ای.
الان با نگاهم راستت می کنم.»
بعد هم کج شد و ماشین را نگاه کرد.

پسرک دوید و به تیر چراغ برق رسید. با تعجب گفت: «وای! تو هم
که کج شده ای، اما ناراحت نباش. الان با نگاهم راستت می کنم.»
بعد خودش را کج کرد و تیر چراغ برق را با نگاهش راست کرد.
پسرک گرسنه اش بود. به خودش گفت:
«بدو برویم ناهار بخوریم.» و بدو بدو به طرف خانه رفت.

مجید راستی
تصویرگر: کیانا میرزایی



یا بزرگ کوچک



تصویرگر: الهه اکبری

لاله جعفری

– اوهو اوهو! اوهو اوهو!

اگر موری یک مورچه‌ی کوچولو نبود، قدّ یک آدم بود.

– اوهو اوهو! اوهو اوهو!

اگر از آدم هم بزرگ‌تر بود، قدّ یک درخت بود.

– اوهو اوهو! اوهو اوهو.

اگر از درخت هم بزرگ‌تر بود، قدّ یک فیل بود.

– اوهو اوهو! اوهو اوهو!

اگر موری از فیل هم خیلی بزرگ‌تر بود،

آن وقت وقتی می‌رفت مدرسه، همه او را می‌دیدند. کسی

پا روی او نمی‌گذاشت و اوهو اوهو گریه‌اش در نمی‌آمد.

اما یک چیزی! آن وقت شاید موری خیلی خیلی

بزرگ، فیل و درخت و آدم را نمی‌دید.

– اوهو اوهو! اوهو اوهو!

آن وقت چه اتفاقی می‌افتاد؟



چهار دست و پا



خم شو. همان طور که کف پاهایت روی زمین است، کف دستهایت را روی زمین بگذار.
پاهایت را حرکت نده، اما تا می توانی با دستهایت جلو برو.



حالا دستهایت را یک جا نگه دار و با پاهایت به جلو برو.



از روی طناب پَـرید

روبه روی طناب بایستید.
سعی کنید بدون این که پاهایتان به طناب
بخورد، از روی آن پَـرید.



حالا کنار طناب بایستید و
یک وری از روی آن پَـرید.

پسر و آینه



منوچهر اکبرلو • تصویرگر: نسیم بهاری



تو با صدای بلند داستان پسر و آینه را تعریف کن.

سلام ای محمد^ص (ص)

تو خونه‌ی آمنه
گُلی به دنیا اومد
این گُل سرخ خوش بو
اسمش چیه؟ محمد^ص

سلام ای محمد^ص
خوش اومدی با بهار
مهر و اُمید و ایمان
برای مردم بیار

با همه مهر بونی
تویی که بهترینی
تو آخرین پیامبر
محمد^ص آمینی

بابک نیک طلب • تصویرگر: شیرین شیخی



سیستان و بلوچستان

طراح: آمنه شکاری • عکاس: اعظم لاریجانی



سیستان و بلوچستان کوه دارد.
کشاورزی دارد. صنایع دستی دارد.
بچه‌های خوب و مهربان دارد.